

میترا، آنا و زهره

در بیمارستان جدید واقعاً سرش شلوغ بود. اما کارش را هزار باره، با وجود حجم و تنوع بیش‌تر، به نوار قلب گرفتن بی وقفه در یک بیمارستان دولتی ترجیح می‌داد. کاری که بالاخره پس از دو سال تصمیم گرفت رهايش کند؛ چون احساس می‌کرد ضربان قلب بیمارانی که همیشه پشت در اتاقش صف کشیده بودند، به شکل غم‌انگیزی با زندگی‌اش درآمیخته و حتی به خواب‌هایش هم وارد شده بود. بیمارانی که فقط چند دقیقه آن‌ها را می‌دید و نه از درمان، که حتی از تفسیر نوار قلبشان هم با خبر نمی‌شد. هزار هزار داستان ناتمام!

این‌جا علاوه بر بیماران که می‌توانست حال و روزشان را در هر لحظه دنبال کند و اگر کاری از دستش برمی‌آمد برایشان انجام دهد، با بسیاری از همکارانش هم در تماس بود و لا به لای کار با هم گپی می‌زدند، می‌گفتند و می‌خندیدند؛ چیزی که زهره به آن نیاز داشت.

همین که فرصت بیش‌تری پیش می‌آمد، همکارانش با او درد دل می‌کردند و نظرش را می‌خواستند. سال‌ها قبل، زمانی که هنوز خیلی جوان بود، یکی از دوستانش گفته بود: «قیافه‌ت مادرانه‌ست.» دوست دیگری نظرش این بود که: «نگاه موربِ مهربونی داری!» اما زهره می‌پنداشت دلیل آن‌که طرفِ دردِ دل و مشورت قرار می‌گیرد، نه قیافهٔ مادرانه است نه نگاه موربِ مهربان، بلکه از آن روست که شنوندهٔ خوبیست و فقط در صورت لزوم چند جمله می‌گوید.

آنا، پرستار سر حال و شادابی که از همان روزهای اول همکار نزدیک زهره بود، ده سال از او جوان‌تر و با ۲۷ سال سن، یک ازدواج و یک طلاق را پشت سر گذاشته و نگره‌داری از دختر سه ساله‌اش را با جنگیدن با خانوادهٔ همسر سابقش، خود به عهده گرفته بود.

آنا زمان دانشجویی عاشق می‌شود و با وجود مخالفت خانواده‌اش ازدواج می‌کند و پس از مدت کوتاهی می‌فهمد که عاشق شنیدایش معتاد است. تلاش‌های او برای ترک اعتیاد همسرش بی نتیجه می‌ماند و در نهایت از هم جدا می‌شوند.

هنوز دلش برای او می‌سوخت و شدیداً نگران دخترکش و همین‌طور خودش بود. روزی که زندگی‌اش را برای زهره تعریف کرد، گفت: «حالا من چه کار کنم؟» و لبخند زهره را که دید گفت: «می‌خندی؟»

- آره.

- من با اون اشتباه بزرگی که کردم... از خودم بدم میاد. خجالت می‌کشم.

- چرا؟ عاشق شدن اشتباهه؟ اونم از نوع بزرگ؟ قاچاقچی مواد مخدر باید خجالت بکشه، نه تو!

- حالا... حالا چه کار باید بکنم؟

- بشکن بزن!

- چی؟

- یعنی نمی‌دونی چه شانسی بهت رو آورده؟

گاهی که بی‌قراری و نگرانی، شادابی آنرا تحت‌الشعاع قرار می‌داد، زهره او را آرام می‌کرد و از او می‌خواست برای آن چه رخ داده، خودش را آزار ندهد. نمونه‌هایی از آدم‌های مفلوکی را مثال می‌زد که وقتی اسیر اعتیاد می‌شوند زندگی خود و خانواده‌شان را به لجن می‌کشند. آنرا را دلخوش می‌کرد که با دخترش، صحیح و سالم از منجلابی که می‌توانست زندگی آن‌ها را آلوده کند، بیرون آمده‌اند.

دیگر همکاران هم، چه جوان‌تر از زهره و چه مسن‌تر، چه در رده بالاتر و چه پائین‌تر، گاه از مادر شوهرشان می‌نالیدند، گاه از همسرشان و گاهی هم از فرزندانشان.

تنها کسی که هیچ وقت از زندگی خصوصی‌اش حرفی نمی‌زد، میترا بود. میترا جز در باره مسایل روز و سیاست و دفاع از حقوق زنان، در باره چیز دیگری صحبت نمی‌کرد. حتی وقتی دور هم بودند و کسی لطیفه‌ای تعریف می‌کرد و همه قهقهه می‌خندیدند، او تنها لبخندی کم رنگ می‌زد؛ به طوری که ممکن بود این‌طور برداشت شود که به لطیفه نمی‌خندد، بلکه گوینده آن را مسخره می‌کند. زهره فکر می‌کرد میترا یا تحت تأثیر انقلابی‌گری قبل از انقلاب است و یا غمی بزرگ دارد. زمانی که از یکی از همکاران شنید که همسر میترا اعدام شده، یقین کرد که نظرش درست بوده و پرسید: «واسه چی اعدام شده؟»

- لابد سیاسی بوده.

پس از این ماجرا اولین باری که زهره با میترا تنها ماند برخلاف رویه همیشگی خود، بی مقدمه به او گفت: «من... از بابت اعدام همسرتون... واقعاً متأسفم!»

میترا نگاه خیره و سردی به او انداخت و گفت: «خواهش می‌کنم در مورد زندگی خصوصی من کنجکاوی نکن.»

زهره وا رفت. خجالت کشید، سرش را پایین انداخت و گفت: «مطمئن باش تکرار نمی‌شه.» و میترا ادامه داد: «همون طور که من درباره شوهر و بچه‌های شما چیزی نمی‌پرسم.»

این اولین باری بود که زهره قانون خود را که فقط در صورت لزوم چند جمله بگوید، زیر پا گذاشته بود. خودش را شماتت کرد: «لازم بود اظهار تأسف کنی؟ حقت بود!» و فکر کرد چه طور می‌تواند یخی را که در رابطه آن‌ها وجود دارد، آب کند؛ نه فقط در رابطه میترا با خودش، بلکه در رابطه میترا با همه.

روزی آنرا به او گفت که یکی از اقوام دورش در بخش بستری است. دو روز بعد آنرا برافروخته نزد زهره آمد و گفت که فامیلش میترا را می‌شناسد و ادامه داد: «فکرش رو می‌کردی که شوهر میترا به جرم قاچاق مواد مخدر اعدام شده باشه؟»

زهره احساس کرد ضربان قلبش شدت گرفت. تازه فهمید واکنش میترا چه معنایی داشته.

- زهره جون! واسه چی از یه ابلیس، قهرمان ساخته؟ زندانی سیاسی! اعدام به خاطر عقاید و

اعمال انقلابی!

از ذهن زهره گذشت که شاید زن بیچاره از داشتن چنان شوهری شرمگین است. شاید سکوتش از این روست. گفت: «من شک دارم که خود میترا در این باره، حرفی زده باشه.»

- او! چه فرقی می‌کنه؟ با ژست‌هاش که اینو تو ذهن همه جا انداخته. اونم ... کسی که...
زندگی خیلی‌ها، از جمله ما رو داغون کرده.
زهره دلش گرفته بود. نمی‌دانست چه بگوید.